

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان الین

[Mysticfalls.mihanblog.com](http://Mysticfalls.mihanblog.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.  
م-سالواتوره.

دیمن بلندتر از صدای موسیقی فریاد زد: «چی؟» درهمین حال به صورت تلپاتیک به الینا، اضافه کرد: " فرار کن... برو!"

اگر فقط بحث زندگی الینا وسط بود، او به اندازه کافی از مردن در اینجا، در میان زیبایی رعدآسای فایر برد ، خوشحال می شد؛ تا اینکه بخواهد به تنهایی با آن پله های تیز و نامرئی مواجه شود.

اما فقط زندگی خودش در میان نبود. زندگی استفن هم در خطر بود. به علاوه، آن دختر گلبرگی تهدید بخصوصی به نظر نمی آمد، و الینا نمی توانست آدرنالین کافی را برای اینکه سعی کند از آن پلکان مخوف پایین برود فراهم کند.

" دیمن، بیا هر دو بریم، ما باید سالن رقص بزرگ بیرون رو بگردیم. فقط تو به اندازه کافی قوی هستی..."

مکشی به وجود آمد. الینا فکر کرد دیمن ترجیح میدهد بجنگد تا اینکه با زمین چمن عظیم بیرون عمارت روبه رو شود. اما بلادود ، علیرغم کلماتش، حال دوباره اتاق را بدور آنها چرخاند، تا اینکه کنار پلکان نامرئی دقیقا همان گویی را پیدا کرد که میخواست.

دیمن الینا را در آغوش خود بلند کرد و گفت: « چشمتو ببند!»

الینا نه تنها چشمانش را بست، بلکه دستانش را هم محکم روی آن ها قرار داد. اگر دیمن او را می انداخت، قصد نداشت فریاد بزند: « مواظب باش!» و اوضاع را بدتر کند.

در آن لحظه همین حواسش به قدر کافی آزاردهنده بود. دیمن همچو غزالی از پله ای به پله دیگر می پرید. هنگامی که او پائین می رفت به نظر پاهایش اصلا پله ها را لمس نمی کردند و الینا ناگهان به این فکر افتاد که نکند چیزی بدنبال آنها بود یا نه؟

اگر اینطور بود، باید می فهمید. شروع کرد تا دستهایش را بردارد و شنید دیمن دندان قروچه کنان زمزمه کرد: «اونا رو بسته نگه دار!» با لحنی که افراد کمی دوست داشتند با آن بحث کنند.

الینا زیرچشمی از میان دستانش نگاه کرد، با چشمان خشمگین دیمن مواجه شد ، و متوجه شد هیچ چیزی تعقیبشان نمی کند. دستانش را محکم بهم چسباند و دعا کرد.

دیمن به او اطلاع داد: «اگر واقعا یه برده بودی، یه روز رو هم اینجا دووم نمی آوردی. میدونی که.»

او برای آخرین بار پرید و الینا را بر روی زمینی نامرئی-اما لافل هموار- پایین گذاشت.

الینا به سردی گفت: «نمی خوامم که دووم بیارم، قسم میخورم، ترجیح میدادم بمیرم.»

"مواظب باش چه قسمی میخوری؛" دیمن ناگهان لبخند پر زرق و برقش را به او تاباند: "ممکنه سر از ابعاد دیگه دریاری و مجبور شی حرفاتو عملی کنی."

الینا حتی سعی نکرد با او مقابله به مثل کند.

آنها بیرون و آزاد بودند و از میان خانه شیشه ای به طرف پله هایی که به طبقه پایین تر میرفت، می شتافتند- کاری که در وضعیت ذهنی او مقداری دشوار اما قابل تحمل بود- و در نهایت از در خارج شدند.

روی چمن سالن رقص بزرگ، مردیث و بانی و... سیج را پیدا کردند. در حقیقت او با اینکه کتش به سختی روی شانه هایش کشیده شده بود اما با کراوات سفید بسیار خوب بنظر میرسید. به علاوه، تالن بر روی یکی از شانه هایش نشسته بود، پس این مشکل می توانست بزودی تقریبا حل شود، چون او در حال پاره کردن پارچه و زخمی کردن سیج بود. بنظر میرسید سیج از این موضوع آگاه نباشد. سابِر کنار صاحبش ایستاده بود و با چشمانی که برای یک حیوان، سخت متفکر اما خالی از بدخواهی بود، به الینا نگاه میکرد.

بانی نالید: «خداروشکر شما برگشتین!» به سوی آنها دوید: «سیج اومده و یه ایده شگفت انگیز داره!»

حتی مردیث هم هیجان زده شده بود: «یادتونه دیمن گفت ما باید یه پیشگو با خودمون می آوردیم؟» او رو به سیج کرد: «لطفا بهشون بگو.»

«بر اساس قانون، من این دوتا رو به مهمونی ها نمیبرم.» دستش را جلو برد تا زیر گلوی سابِر را بخاراند: «اما یه پرنده کوچولو بهم گفت ممکنه شما به دردسر افتاده باشین.» دستش بالا رفت تا تالن را نوازش کند، اندکی پره های شاهین را بهم ریخت. «خوب، دیت موا<sup>1</sup>، لطفا: شما دوتا چقدر به نیمه ی کلیدی که دارین دست زدین؟»

---

<sup>1</sup> dites-moi بهم بگین

الینا گفت: «من امشب بهش دست زدم، و همون اول، وقتی پیداش کردیم؛ اما بانو اولما اونو گرفت و لوسین براش یه جعبه ساخت، و همه ما اون جعبه رو لمس کردیم.»

«اما از بیرون جعبه؟»

دیمین گفت: «من یکی دو باری برداشتمش و بهش نگاه کردم.»

«اِبین<sup>۲</sup>! بوی کیتسون‌هایی که روی اونه باید خیلی قوی باشه. کیتسون‌ها بوی مشخصی دارن.»

«منظورت اینه که سابر...» صدای الینا بخاطر احساس ضعف محضی که داشت قطع شد.

«میتونه با بو کشیدن هر چیزی رو که بوی کیتسون‌ها رو میده پیدا کنه. در عین حال، تالن دید خیلی خوبی داره. میتونه بالای سر مهمون‌ها پرواز کنه و اگه کلید جایی در معرض دید باشه درخشش طلایش رو ببینه. حالا بهشون نشون بدین دنبال چی باید بگردن.»

الینا مطیعانه نیمه هلالی کلید را جلوی سابر نگه داشت تا آن را بو کند.

«وولا<sup>۳</sup>! و تالن حالا تو خوب نگاهش کن.» سیج عقب رفت تا همانطور که الینا فکر میکرد کلید در نقطه دید تالن قرار بگیرد. بعد، وقتی برگشت گفت: «کومنسن<sup>۴</sup>!»

سگ سیاه در حالی که بینی‌اش را به طرف زمین گرفته بود دور شد و شاهین با چرخ‌های بزرگی که در هوا می‌زد به پرواز درآمد. الینا از سیج پرسید: «تو فکر میکنی کیتسون‌ها روی این چمن‌ها بودن؟» هنگامی این را گفت که سابر بینی‌اش را کمی بالاتر از چمن گرفته بود و به این سو و آنسو میرفت؛ و بعد ناگهان به طرف پلکان مرمری تغییر جهت داد.

«مطمئننا اینجا بودن. میبینی سابر چجوری داره میدوه، مثل یه پلنگ سیاه سرش رو پایین گرفته و دمش سیخ شده؟ او کارش رو بلده و گرم‌عطر و بوئه!»

<sup>۲</sup> Eh bien بسیار خوب

<sup>۳</sup> Voilà خیلی خوب

<sup>۴</sup> Commençons شروع کنید

الینا فکر کرد، من کس دیگه ای رو میشناسم که احساسی مشابه به این رو میده، در همان حال نگاهی به دیمن انداخت که پشت به او دست به سینه، بی حرکت ایستاده، مثل فنر جمع شده و منتظر خبری از جانب آن حیوان ها بود.

الینا بطور ناگهانی در همان هنگام به سیج نگاه کرد، و حالتی را در چهره اش دید که خوب، احتمالا همان حالتی بود که چهره خودش یک دقیقه قبل داشت. سیج به او نگاه کرد و الینا سرخ شد. سریعا به یک طرف دیگر نگاهی کرد و گفت: «پارادون موا، موسیو<sup>۵</sup>».

«پارل وو فرانز، مادام<sup>۶</sup>؟»

«ان پور<sup>۷</sup>» الینا با فروتنی-که برای او غیر معمول بود- گفت: «من واقعا نمی تونم یه مکالمه جدی رو ادامه بدم. اما دوست داشتم به فرانسه برم.» او خواست چیز دیگری هم بگوید که سابر با صدای بلند پارس کرد تا توجه ها را به خودش جلب کند و بعد صاف در حاشیه چمن نشست.

سیج ترجمه کرد: «اونا با یه کالسکه یا تخت روان به اینجا اومدن و یا از اینجا رفتن.»

دیمن گفت: «اما توی خونه چیکار کردن؟ من به ردی احتیاج دارم که به سمت دیگه ای بره.» او با حسی شبیه به نا امیدی محض به سیج نگاه کرد.

«خیلی خب، خیلی خب. سابر! کانتره مارئسه<sup>۸</sup>!»

سگ سیاه بلافاصله برگشت، بینی اش را طوری به سمت زمین گرفت که انگار این کار باعث لذت فراوانش میشد و جلوی پله ها و چمنی که "سالن بزرگ رقص" بود به این سو و آنسو میرفت، به زمینی که حالا مردم آن را با بیل، کلنگ و حتی قاشق های بزرگ کنده بودند.

الینا در گوش دیمن زمزمه کرد: «گرفتن کیتسون کار سخته.»

<sup>۵</sup> Pardonnez-moi, Monsieur معذرت میخوام، موسیو

<sup>۶</sup> Parlez-vous français, Madame؟ خانم فرانسه صحبت میکنند؟

<sup>۷</sup> Un peu یه ذره

<sup>۸</sup> Contremarche از جهت عکس

او سرش را تکان داد، نگاهی به ساعتش انداخت و نجوا کرد: «امیدوارم در مورد ماهم همینطور باشه.»

سابر با صدایی زننده پارس کرد. قلب الینا در سینه اش میکوبید. فریاد زد: «چیه؟ اون چیه؟» دیمین از کنار او عبور کرد، دستش را گرفت و به دنبال خود کشاند.

الینا هنگامیکه همه آنها بطور همزمان به یه نقطه رسیدند، نفس نفس زنان گفت: «چی پیدا کرده؟»

مردیث پاسخ داد: «نمی دونم. این بخشی از سالن رقص بزرگ نیست.»

سابر با غرور مقابل بستری از بنفشه های ادریسی دسته دسته شده پژمرده نشسته بود.

بانی گفت: «بنظر جاشون خیلی خوب نمیداد.»

مردیث گفت: «اینجا زیر هیچ کدوم از سالن های رقص بالاتر هم نیست.» او خم شد تا هم قد سابر شود و بعد به بالا نگاه کرد: «اون جا فقط یه کتابخونه اس.»

دیمین گفت: «خوب، من یه چیزی رو بی هیچ سؤالی میدونم، ما باید این بوته گل رو از جا بکنیم و اصلا به این فکر نمیکنم که از خانم چشم-آبی<sup>۹</sup> - حالا- من - باید- شما -رو- بکشم- اجازه بگیرم!

«اوه، تو فکر کردی اونا آبین؟ منظورم چشماشه، چون من فکر کردم نیلین<sup>۱۰</sup>.» مهمانی از پشت سر بانی این را گفت.

مهمان دیگری که بیشتر به الینا نزدیک بود با اضطراب پرسید: «اون واقعا گفت باید شما رو بکشه؟ اما چرا؟»

الینا آنها را نادیده گرفت: «خب، بهتره بگیم قطعا از اینکار خوشش نمی آد. اما این تنها سر نخیه که داریم.»

بیصدا به دیمین اضافه کرد: "مگر اینکه کیتسون ها میخواستن اونو همین جا رها کنن، ولی بعد سوار کالسکه از اینجا رفتن."

یکی از خون آشام های جوان که به سوی الینا می آمد، فریاد زد: «پس نمایش میتونه شروع بشه.»

<sup>۹</sup> Larkspur نوعی گیاه با رنگ آبی- بنفش تیره

<sup>۱۰</sup> bluebells گیاهی با رنگی مشابه با Larkspur ، اما کمرنگ تر



دیمن مانند دیواری غیر قابل نفوذ مقابل الینا قرار گرفت و به صراحت گفت: «اما من هنوز طلسمم رو پس نگرفتم.»

«اما تا چند دقیقه دیگه حتما پیش میگیری. ببین، همیشه چند نفر با سگ به جایی برگردن که آدم بدها از اون جا اومده بودن، به جایی که از اون به عمارت اومده بودن، میفهمی چی میگم؟ و تا وقتی برگردن ما هم به نمایشمون برسیم؟»

دیمن پرسید: «سابر میتونه این کارو بکنه؟ دنبال کالسکه بره؟»

سیج به سرعت گفت: «با یه روباه داخلش؟ البته که میتونه. در واقع، منم میتونم همراهشون برم. اگه این دو نفر دشمن مون آخر راه باشن حتما میگیرمشون. اونا رو بهم نشون بده.»

دیمن دو انگشتش را جلو برد و شقیقه سیج را لمس کرد: «اینا تنها قالب هایی هستند که من میشناسم. اما، مطمئنا، اونا شکل های بیشتر به خوشون میگیرن، که ممکنه بینهایت باشن.»

- خوب، فکر میکنم، اونا هدف اول ما نیستن. اه، طلسم هدف اول ماست.»

دیمن گفت: «آره، حتی اگه یه ضربه هم بهشون نزدی، نیمه دوم کلید رو بگیر و سریع برگرد.»

سیج سرش را با تعجب تکان داد و به نرمی گفت: «جدی؟ یعنی این حتی از انتقام هم مهم تره؟» سپس به سرعت اضافه کرد: «خب، برامون آرزوی موفقیت میکنم. هیچ آدم ماجراجویی هست که بخواد با من بیاد؟ اوه، خوبه، چهار- خیلی خوب، پنج، مادام- کافیه.» و بعد او رفت.

الینا به دیمن نگاه کرد که با چشمانی سیاه و خالی به عقب مینگریست.

«تو واقعا از من انتظار داری که دوباره- اون کارو انجام بدم؟»

«تنها کاری که تو باید انجام بدی اینه که اونجا وایسی. حواسم هست که تو تا حد امکان خون کمی از دست بدی. و اگر خواستی تمومش کنی، میتونی بهم علامت بدی.»

«درسته، ولی حالا من میدونم چه اتفاقی می افته و از پیشش برنمیام.»

چهره دیمن ناگهان سرد شد. ذهنش را به روی الینا بست.

«نیازی نیست از پس چیزی بر بیای. به علاوه، اگه بگم این یه معامله ی منصفانه برای استفن، کافی نیست؟»

استفن! گویی سراسر بدن الینا تغییر حالت داد. او التماس کرد: «بزار منم توی اینکار سهمی داشته باشم.» می دانست که التماس میکند و میدانست که دیمن چه جوابی میدهد.

«وقتی از اینجا بریم بیرون استفن به تو نیاز پیدا میکنه، فقط مطمئن شو که از پس اون کار بر میای.»

بسه! فکر کن. باهات مقابله به مثل نکن! ذهن الینا به او گفت. اون داره تحرکت میکنه! اون میدونه که چطور اینکارو بکنه، بهش اجازه نده تحرکت کنه!

الینا گفت: «من از پس هر دو شون بر میام. خواهش میکنم دیمن، با من طوری رفتار نکن که انگار یکی از دخترایی بودم که یشبو باهات گذرونده، و یا حتی مثل پرنسس تاریکیت با من رفتار نکن. طوری با من حرف بزن که اگر سیج بودم باهام حرف میزدی.»

«سیج؟ سیج نا امیدکننده ترین، حيله گر ترین.»

«میدونم. اما تو باهات حرف میزنی، قبلا با منم حرف میزدی، ولی حالا نه. به من گوش کن، من نمیتونم تحمل کنم که دوباره این نقشه رو انجام بدم. اگر بخوای اینکارو بکنی جیغ میکشم.»

«حالا داری تهدید میکنی.»

«نه! دارم میگم که چه اتفاقی می افته. اگر دهنمو نبندی، جیغ میکشم، و جیغ میکشم! طوری که انگار برای استفن فریاد میزنم، نمیتونم جلوشو بگیرم. شاید درهم شکستم...»

«اما تو متوجه نیستی؟» بالاخره دیمن چرخید و دستان الینا را گرفت: «دیگه به آخرش رسیدیم. تو، تویی که در تمام مدت از همه قوی تر بودی. نمیتونی حالا بشکنی.»

«قویترین...» الینا سرش را تکان داد: «فکر میکردم ما درست همونجاییم، در نزدیکی درک کردن همدیگه.»

«خیلی خب.» حال کلمات او همچون تراشه های سخت سنگ مرمر، آدا میشدند: «اگه پنج ضربه بزنی چی؟»

- « پنج ضربه؟ »

- « پنج ضربه در عوض ده تا. قول میدیم پنج تای دیگه رو وقتی بزیم که "طلسم" پیدا شه. ولی وقتی پیداش کردیم فرار میکنیم. »

- « تو باید زیر حرفت بزنی. »

- « اگر لازم باشه.. »

الینا به صراحت گفت: « نه. تو هیچی نمیگی. من بهشون میگم. من یه دروغگوی متقلبم و همیشه مردا رو بازی میدادم. بهتره ببینیم بالاخره میتونم از استعدادهام استفاده خوبی بکنم؟ لازم هم نیست از دخترای دیگه استفاده کنیم » او نگاهش را بالا آورد و اضافه کرد: « بانی و مردیث جامه بلند زنانه ای پوشیدن که اگر چاکشون بدی سقوط میکنن، فقط پشت من عریانه. » ادر جای خود چرخید تا نشان دهد چگونه لباسش در بالا فقط در قسمت گردنش در یک تسمه و در پایین در پشتش در یک ۷ گیر میکند.

« پس توافق کردیم؟ »

دیمن یک برده را وادار کرد تا جامش را دوباره پر کند و الینا فکر کرد: " ما مست ترین بازیگران تاریخ میشیم " نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و نلرزد. آخرین باری که او لرزشی درونی را احساس کرد، هنگامی که میرقصیدند و بخاطر دست گرم دیمن روی کمر عریانش بود. حال، او چیزی سرد تر را احساس میکرد، شاید فقط موجی از هوای سرد. این باعث شد احساساتش به طرف حس خونی که از پهلوهایش جاری میشد، کشیده شود. ناگهان بانی و مردیث آنجا در کنارش بودند و مانعی بین او و جمعیت فزاینده ی کنجکاو و هیجان زده ساختند.

مردیث شروع کرد: « الینا، چه اتفاقی افتاده؟ اونا میگن یه دختر وحشی انسان قراره شلاق بخوره. »

الینا جمله او را تمام کرد: « و شما هم دقیقا میدونستید که اون باید من باشم. خوب، حقیقت داره. نمیدونم چطور میتونم از این مخمصه بیرون بیام. »

بانی دیوانه وار پرسید: « مگه تو چیکار کردی؟ »

« احمق بودن. بزارید بعضی از پسرای خونا شام دوست داشتنی فکر کنن که اون یه نوع شعبده بازی بوده.»  
 دیمن بود که به میان حرف او پرید. چهره اش هنوز سخت بود.

مردیث پرسید: « این یه مقدار غیر منصفانه است، مگه نه؟ الینا به ما درباره دفعه اول گفت. ظاهراً اونا خودشون به این نتیجه رسیدن که اون یه نمایش بوده.»

دیمن به صراحت گفت: « پس باید منکرش می شدیم. حالا، گیر افتادیم.» سپس، سعیش را کرد و گفت: « اوه، خوب، شاید به هر حال چیزی رو که دنبالش اومدیم پیدا کنیم.»

« ما هم از همینجا فهمیدیم. یه احمق از پله ها پایین می اومد و فریاد زنان درباره طلسمی با دوتا سنگ سبز حرف میزد.»

الینا با خستگی توضیح داد: « این تنها چیزی بود که به فکرمون میرسید. اگر فقط من و دیمن بتونیم نیمه دوم کلید رو پیدا کنیم، پس ارزشش رو داره.»

مردیث گفت: « مجبور نیستی اینکارو بکنی. میتونیم همین حالا از اینجا بریم.»

بانای به او خیره شد: « بدون کلید روباهی؟»

الینا سرش را تکان داد: « ما قبلاً همه این حرف هارو زدیم. تصمیم همه این بود که این کارو انجام بدیم.» او نگاهی به اطراف انداخت: « حالا اونایی که اینقدر میخواستن نمایش رو ببینن کجان؟»

بانای پاسخ داد: « زمینی که سالن رقص بود رو می گردن، یا از وسایل باغبونی بلا دوود بیل-کلی بیل!- بر میدارن. آو! چرا نیشگونم میگیری، مردیث؟»

- « اوه، اون نیشگون بود؟ من منظورم /این کار بود»

اما الینا دیگر راه افتاده و به اندازه دیمن مشتاق بود تا این قضیه را تمام کند. یعنی نصف قضیه را تمام کند.

پیش خود فکر کرد: فقط امیدوارم یادش بمونه لباساشو با کت چرمی و جین مشکی اش عوض کنه. در کراوات سفید.....خون.....

اصلاً نمی‌ذارم خون بریزه...

فکری ناگهان به ذهن الینا رسیده بود که نمی‌دانست از کجا آورده بود. اما در عمیق‌ترین نقطه وجودش فکر کرد: "اون به اندازه کافی مجازات شده"

وقتی دیمین سوار بر تخت روان بود میلرزید، لحظه به لحظه به سلامتی فرد دیگری فکر میکرد. دیگر کافی بود. استفن نمیخواست او بیشتر از آن اذیت شود.

الینا سر بلند کرد تا یکی از قمرهای کوچک و از شکل افتاده‌ی دارک دیمینشن را ببیند که بالای سرش حرکت می‌کرد و کاملاً در دید قرار داشت. این بار الینا در برابر سرخی درخشان آن تسلیم شد، پری در روشنایی قرمز رنگ می‌درخشید. الینا روح و جسم خود را کامل تسلیم آن کرد و پر روی سرچشمه‌ی مقدس خون ابدی که زنانگی او را تشکیل می‌داد، قرار گرفت. و آن لحظه بود که الینا فهمید باید چه کار کند.

« بانی، مردیث، ببینین: ما یه گروه سه نفره ایم. باید درد رو با دیمین شریک بشیم.»

هیچ کس مشتاق بنظر نمی‌رسید. الینا که از لحظه‌ای که استفن را در سلولش دیده بود، غرورش شکسته بود، جلوی آنها روی پله‌های سخت مرمری زانو زد: «بهتون التماس میکنم»

مردیث نفس نفس زنان گفت: «الینا! تمومش کن!»

بانی نزدیک بود گریه اش بگیرد: «خواهش میکنم بلند شو! اوه الینا»

بنابراین، این بانی کوچولو و دل‌نازک بود که تغییر نظر داد: «من به مردیث یاد میدم اما به هرحال، بین خودمون سه نفر تقسیمش میکنیم.»

در آغوش کشیدن. بوسه. زمزمه‌ای در میان موهای صورتی: «می‌دونم تو تاریکی چی میبینی. تو شجاع‌ترین آدمی هستی که من میشناسم.»

و بعد، الینا بانی حیرت زده را رها کرد و رفت تا برای مراسم شلاق خوردن خودش تماشاچی جمع کند.